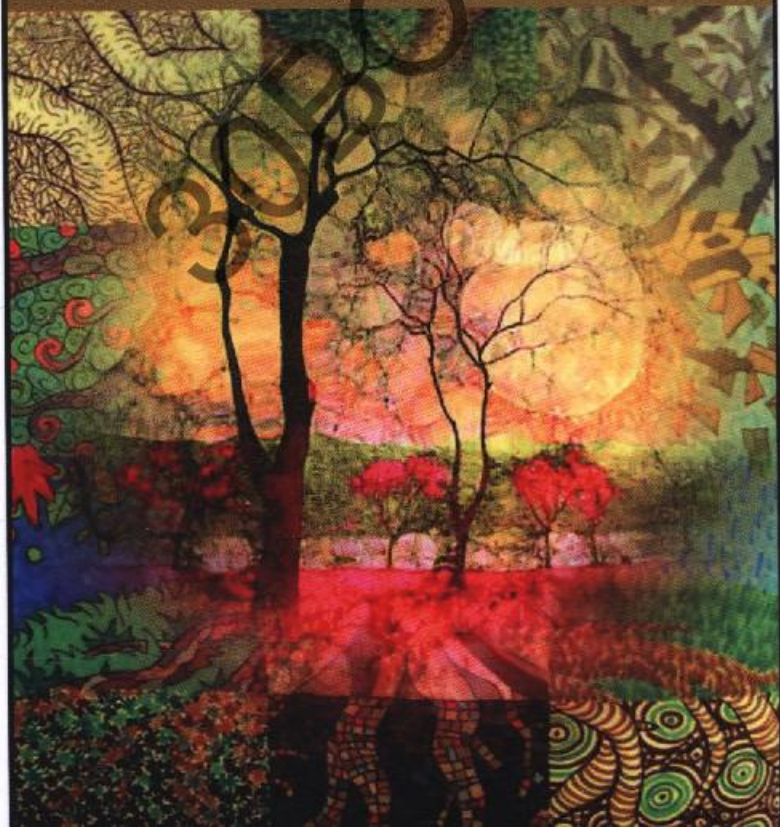




جمال میرصادقی

سپیدہ دمان



سرشناسه	: میرصادقی، جمال، ۱۳۱۲ -
عنوان و نام پدیدآور	: سپیده‌دمان: بازخوانی و ویرایش جدید مسافره‌های شب، چشم‌های من، خسته، شب‌های تماشا و نگل زرد / جمال میرصادقی.
مشخصات نشر	: تهران: نیلوفر، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۳۱۴ ص.
شابک	: 978-964-448-426-1
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا	
موضوع	: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۸ / ۱۲ آ ۴۹ ی / ۸۲۲۳ PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸۰۳، ۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۷۷۱۷۶۳

30BOOK



انتشارات **بهار** خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

جمال میرصادقی

سپیده‌دمان

حروف چینی: شیبستری

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۴

چاپ دوما

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است.

فروش اینترنتی: www.behanbook.ir

سپیده‌دمان

۹	برف‌ها، سگ‌ها، کلاغ‌ها
۲۷	آن شب که برف می‌بارید
۴۳	مرد
۴۹	خاله
۶۵	مسافره‌های شب
۸۱	دری رو به دیوار
۹۷	آفتاب عالمتاب
۱۰۵	دیوار
۱۱۹	آمد و شد
۱۲۹	شاهزاده‌خانم سبزچشم
۱۳۹	گرد و خاک
۱۵۱	این برف، این برف لعنتی...
۱۶۱	شاخه‌های شکسته
۱۷۱	مرثیه
۱۷۹	بازپسین سنگر
۱۸۹	چهارمی
۲۰۳	کوچه
۲۱۱	زن نیم‌برهنه آینه
۲۲۱	چشم‌های من، خسته

برف‌ها، سگ‌ها، کلاغ‌ها

امروز صبح دوباره برف شروع به باریدن کرد. مثل همیشه، مثل «آن روز» چون قاصدک‌های کوچک و سفید، آرام و مرموز از آسمان پایین آمد و با همان خاموشی که آن روزها پشت‌بام‌ها و شیروانی‌ها و سقف آن اتاق نبشی را می‌پوشاند، روی شاخه‌ها و بام‌ها و زمین نشست.

پشت‌بام‌ها را امروز صبح پارو کرده‌اند. برف‌های روی سقف اتاق نبشی هنوز باقی است. کسی آن را پارو نکرده و پارو هم نمی‌کنند. دیگر کسی نیست که برف‌ها را پایین بریزد، آنقدر به حال خود می‌ماند تا زیر نور آفتاب چکه‌چکه آب بشود و با صدای غم‌انگیزی از ناودان‌ها سرازیر شود. آن وقت‌ها برف‌های آن را پارو می‌کردند.

آقامحمود نردبان می‌گذاشت و تیز و بز، مثل اینکه از یله بالا می‌رود، از نردبان بالا می‌رفت و توران‌خانم پای نردبان، دم در اتاق می‌ایستاد و با چشم‌های باز، دلنگران به بالا نگاه می‌کرد و لب‌هایش می‌جنبید:

«محمودجون هوا خیلی سرده، پیا سرما نخوری.»

آقامحمود می‌خندید و دست‌هایش را ها می‌کرد و تندتند برف‌ها را پایین می‌ریخت. توران‌خانم چادرش را محکم به خود می‌پیچید و از پایین نردبان می‌گفت:

«سرما نخوری محمودجون. هوا خیلی سرده، سرما نخوری.»

وقتی من حوض را دور می‌زدم و به اتاق آن‌ها که در گوشه حیاط افتاده بود، می‌رفتم، آقامحمود مرا روی دست‌هایش بلند می‌کرد و به هوا می‌انداخت:

«این پسر منه، این شاه پسر مال منه...»

وقتی آقامحمود با ماشین مسافر می‌برد و چند شب به خانه نمی‌آمد؛ توران خانم مرا به اتاقشان می‌برد و روی زانوهایش می‌نشاند و برایم قصه می‌گفت. حالا اتاق آن‌ها پر از خرت و پرت و آل و آشغال و گونی‌های خاکه زغال شده، چند میز و صندلی را هم که در عروسی داداش بزرگم شکسته بود، در آن ریخته‌اند.

شب عروسی داداشم، پهلوی توران خانم کنار پنجره نشسته بودم و به مردهایی که در و دیوار حیاط را زینت می‌دادند، نگاه می‌کردم. از وقتی که خبر آورده بودند که آقامحمود دیگر از سفر برنمی‌گردد، سه چهار ماه می‌گذشت. آن روز مادرم لباس سیاه را از تن توران خانم بیرون آورده بود. توران خانم توی پیراهن گل‌بهش مثل یک عروس، خوشگل و قشنگ شده بود. من پهلوش نشسته بودم و تخمه پوست می‌کند و به دهن من می‌گذاشت. از موقعی که آقامحمود به سفر رفت و دیگر به خانه نیامد، شب‌ها مرا توی بغلش می‌گرفت و می‌خوابید. عصرها که از کارخانه برمی‌گشت، مرا با خودش به اتاق می‌برد و خرمالو، پسته‌شامی، زالزالک و لواشک بهم می‌داد.

از وقتی که لباس سیاه تنش کرد، روزها به کارخانه می‌رفت و پشم پاک می‌کرد. هرچه حاج آقام می‌خواست نگذارد که به کارخانه برود، راضی نمی‌شد. صبح زود بلند می‌شد، سماور ما را آتش می‌کرد و بعد خودش چای خورده - نخورده از خانه بیرون می‌رفت.

توران خانم در حالی که برای من تخمه پوست می‌کند، به مردهای توی حیاط نگاه می‌کرد، یک‌طوری نگاه می‌کرد که رفاص‌ها به استکانی که روی پیشانی می‌گذارند، نگاه می‌کنند، مثل اینکه چیزی روی پیشانی‌ش بود. آن وقت از کنار پنجره بلند شد و پنجره را بست و گفت:

«خیلی سرده.»

هوا خیلی هم سرد نبود. داشت می‌لرزید.

گفتم: «توری جون چرا می‌لرزی؟ تب کردی؟»

سر مرا توی دست‌هایش گرفت و با موهایم بازی کرد.

«نه، عزیز دلم، تب نکردم.»

دیشب، وقتی همین‌طوری با موهای سر من بازی می‌کرد؛ می‌خواست قصه

برایم بگوید.

گفتم: «دیشب می‌خواستی یه قصه تازه برام بگی، نمی‌گی؟»

گفت: «خوب بیا بریم پهلوی چراغ، برات بگم.»

کنار چراغ زنبوری نشستیم. چراغ مثل یک پرندۀ بزرگ صدا می‌کرد و از

توری آن‌که مثل یک تخم‌مرغ طلایی بود، نور بیرون می‌ریخت.

توران خانم باز گفت: «چه سرده.»

خودش را به زنبوری نزدیک‌تر کرد و لب‌هایش جنبید. انگار با یکی دیگر

حرف می‌زد.

گفتم: «ده بگو دیگه. قصه بگو.»

دست‌هایش را روی شعله زنبوری گرفت و برایم قصه گفت. همان‌طور که

لب‌هایش قصه می‌گفت، چشم‌هایش به چراغ نگاه می‌کرد، لب‌ها برای من و

چشم‌ها برای چراغ حرف می‌زد. حرف‌هایش، مثل اینکه به هم چسبیده بود، از

میان لب‌هایش پشت سر هم، یواش‌یواش بیرون می‌آمد، انگار حرف‌های او را به

هم نخ کرده‌اند. قصه می‌گفت. صدایش ناله داشت، مثل صدای ماشینی که از کوه

بالا می‌رود.

«این دفعه که پسر پادشاه به مسافرت رفت، از ماشین افتاد. از اون ماشینی

که روی رکابش وایساده بود، افتاد توی دره.»

«افتاد توی دره؟ برای چی؟»

«ماشین پسر پادشاه رفت به طرف دره، پسر پادشاه افتاد تو دره و مرد.»

«ماشین پسر پادشاه برای چی رفت طرف دره؟ برای چی پسر پادشاه مرد؟»

لب‌هایش جنبید:

«برای چی مرد؟»

به من نگاه کرد و دیگر حرف نزد.

انگشت‌هایش به میله‌های زنبوری چسبیده بود و چشم‌هایش به چراغ دوخته شده بود، مثل اینکه آن را نمی‌دید، مثل آن توران‌خانمی شده بود که چادرش را سر می‌کرد و دم در اتاق، پای نردبان می‌ایستاد و هی می‌گفت:

«سرما نخوری محمودجون، هوا خیلی سرده، سرما نخوری.»

آن وقت همان‌طور که به چراغ نگاه می‌کرد، سیاهی چشم‌هایش بالا رفت و پشت پلک‌ها گم شد و توی سفیدی چشم‌هایش که مثل یک تخم گنجشک بود، یک خط براق سفید بالا آمد و مثل آتش برق زد و قطره‌های درشت روی صورتش ریخت. من به او چسبیدم:

«توری جون گریه نکن، گریه نکن.»

صورتش را با دست‌هایش پاک کرد.

«نه عزیز دلم، من گریه نمی‌کنم، من گریه نمی‌کنم.»

حاج‌آقام سرزده توی اتاق آمد، نوران‌خانم چادرش را سر کشید و نگاهش را به زمین دوخت. نگاهش همان‌طور شد که روی پیشانی چیزی بگذارند و به آن نگاه کنند. همان خط براق سفیدی چشم‌هایش بالا آمد. چشم‌هایش بهم رفت. خیال کردم دوباره می‌خواهد گریه کند، به او چسبیدم. حاج‌آقام لبخند زد و به طرف ما آمد:

«به‌به توران‌خانم، خانم خانم‌ها، چه خوب کردین لباس سیاهتونو درآوردین، آخه بابا آدم تا کی باید عزادار باشه، ماشالله ماشالله که هنوز جوونین. تورو خدا نگاه کنین، دیگه هیچی از شما باقی نمونده، پوست و استخون شدین. اون وقت وقتی بهتون می‌گم مثل آدم‌های بی‌کس و کار دیگه کارخونه نرین و بشین خونخونه خانمی کنین، به حرف‌های من گوش نمی‌دین.»

صورت توران‌خانم سفید شد. سرش را کج کرد و چشم‌هایش بهم رفت. دست من که توی دست‌هایش بود، یخ کرد. مثل اینکه دستم را توی آب یخ فرو کنم بهش نگاه کردم. چشم‌هایش بسته بود و دست‌هایش که انگشت‌های مرا محکم گرفته بود، تندتند می‌زد. مثل دل گنجشک. به او چسبیدم. تنش یخ کرده بود. حاج‌آقام یک اسکناس درآورد:

برف‌ها، سگ‌ها، کلاغ‌ها / ۱۳

«بابا جعفر، بدو دو بسته سیگار بخر بیار، بقیه‌اش مال خودت، بدو بینم، اومدی.»

وقتی خواستم دستم را از توی دست‌های توران‌خانم دریاورم، انگشت‌هایش سفت، دستم را گرفته بود، مثل اینکه به دستم چسبیده بود. پشتش به چراغ بود و به دیوار نگاه می‌کرد.

توران‌خانم فردای آن روز به کارخانه رفت، پسر فردا هم رفت، پس آن فردا هم رفت، هفت روز دیگر هم به کارخانه رفت و پشم پاک کرد، بعد دیگر نرفت و پیش ما در خانه ماند.

از وقتی که توران‌خانم دیگر به کارخانه نرفت و در خانه ماند، عزیزم خیلی خوشحال بود. چون خاله را می‌انداخت و هر جا که دلش می‌خواست می‌رفت و از همه چیز هم خاطرش جمع بود. ظهر یا شب که برمی‌گشت، همه چیز روبه‌راه بود. توران‌خانم غذا را حاضر کرده، ظرف‌ها را شسته، خانه را آب و جارو کرده و مثل یک دسته گل آراسته بود. برای همین بود که عزیزم خاطر توران‌خانم را خیلی می‌خواست و همیشه از او تعریف می‌کرد.

یک وقت‌ها پیش می‌آمد که ده بیست روز با خیال راحت، احمد کوچولو را برمی‌داشت و به لواسانات، خانه داداش بزرگم می‌رفت، یا یارو بندیل را می‌بست و برای دیدن خاله عصمت به طرف طالقان راه می‌افتاد و کارخانه و زندگی را به عهده توران‌خانم می‌گذاشت. آن وقت من و توران‌خانم و حاج‌آقام در خانه تنها می‌ماندیم.

یک روز عصر که از مدرسه، به خانه آمدم، توران‌خانم لخت شده بود که توی حوض برود. چند روز بود که عزیزم پیش خاله عصمت به مهمانی رفته بود. توران‌خانم که چادرش را به خود پیچیده بود، به من گفت:

«عزیز دلم به دقیقه برو تو اتاق، تا من برم تو حوض و پیام بیرون.»

گفتم: «توری جون منم می‌آم، منم می‌خوام پیام تو حوض.»

آن وقت تندتند شروع به درآوردن لباس‌هایم کردم. توران‌خانم خندید و

چادرش را از سر برداشت و روی شمشادها انداخت. لخت لخت بود. مثل عزیزم که توی حمام لخت می‌شد. تنش مثل شیر سفید بود. بهش نگاه کردم، مثل بشقاب‌های چینی نو، برق‌برق می‌زد و آفتاب را مثل آینه توی خودش انداخته بود. انگار اگر یک سنگ بهش بزنم، مثل شیشه جرنگی می‌شکند و روی زمین می‌ریزد.

بربر بهش نگاه می‌کردم. خندید: «حیا کن پسر، این‌طور به من نگاه نکن. حیا کن.»

در حالی که می‌خندید، موهای مرا گرفت و سرم را بالا آورد و چشم‌هایم را بوسید. من به شکمش نگاه می‌کردم که مثل یک توپ بالا آمده بود. احمد کوچولو هر وقت ناهار می‌خورد، شکمش این‌طور قلنبه می‌شد. دستم را رویش کشیدم، مثل سنگ سفت بود.

گفتم: «ای شکمو اون‌قدر خوردی که شکمت باد کرده، توری شکمو.»

سرم را توی دست‌هایش گرفت و گفت:

«می‌خواهی یه آبجی کوچولوی فشنگ برات درست کنم؟»

گفتم: «آره توری جون. یه آبجی کوچولوی فشنگ برام درست کن. من هیچی

آبجی ندارم.»

مرا بغل کرد و یک دفعه توی حوض افتادیم. از توپم خودم را بهش چسباندم.

دست‌هایم را دور گردنش حلقه کرده بودم و سرم را روی سینه‌اش چسبانده بودم

و هی می‌گفتم:

«من می‌خوام برم بیرون، من نمی‌خوام تو حوض بیام. من می‌خوام برم بیرون،

خیلی سرده.»

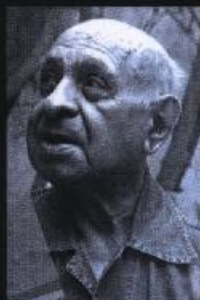
در حالی که می‌خندید و صورتش چین خورده بود، گفت:

«آهای شیطون اون‌وقت که بربر به من نگاه می‌کردی سردت نبود؟»

من خودم را سخت به او چسبانده بودم و نفس نفس می‌زدم، می‌لرزیدم.

«من می‌خوام برم بیرون، من بهت... نگاه نمی‌کردم.»

دو سه بار مرا زیر آب فرو کرد و بیرون آورد. آب یخ‌خیز بود. داشتم به گریه



جمال میرصادقی

زاده تهران

درازنای شب (۱۳۴۹)، بادها خیر از تغییر فصل می‌دادند (۱۳۶۳).

رهایی (۱۳۸۲)، اضطراب ابراهیم (۱۳۸۲) و...

عناصر داستان (۱۳۶۴)، ادبیات داستانی (۱۳۶۰).

راهنمای رمان‌نویسی (۱۳۸۹)، زاویه دید در داستان (۱۳۹۱) و...

سپیده‌دمان، سه مجموعه داستان‌های آغازین نویسنده را دربرمی‌گیرد، داستان‌هایی که در چاپ‌های متعدد، پیش از انقلاب به کرات بازنویسی شده است. در مجموعه سپیده‌دمان بار دیگر شش‌شوداده و پاکیزه شده و تا حد امکان آرایش یافته است.



۱۸۵۰۰ تومان